



سخت افسرده‌ای پرافشان باش

ای همه جسم، اندکی جان باش

نالہ شو، ذکرِ عندلیبان باش

حرفِ درد، آشیانِ موزونی‌ست

زندگی بی‌کسی‌ست، نالان باش

گو به فریادِ ما کسی نرسد

گنج، بی‌رنج نیست، ویران باش

دعویِ عشق کرده‌ای! خون شو

در خود آتش زن و چراغان باش

بی‌فنا، سیرِ عیش نتوان کرد

هرچه باشی، به خاک، یکسان باش

نیستی، ختمِ نشئه‌ی هستی‌ست

گر توان چشم گشت، حیران باش

هرزه‌تازِ نگاه، نتوان زیست

گر چراغی، به زیرِ دامن باش

شهرت بادِ آفتی دارد

ای همه آشکار! پنهان باش

هردو عالم تویی چو نیست شوی؛

رنگ‌ها بشکن و گلستان باش

نوبهارت حضورِ بی‌رنگی‌ست

حیرتِ کافر و مسلمان باش

معنیِ مشربِ فنا درباب

نال‌های فارغ از نیستان باش

رشته‌ی سازِ شوق، بی‌گره است

در دلِ مور، خود سلیمان باش

عجزِ ظاهر، شکوهِ باطنِ توست

گو غبارِ جهان پریشان باش

تو دلی جمع کن به ضبطِ نفس

کای ز دل بی‌خبر! گریبان باش

غنچه‌ها جامه می‌درند امروز

چشمی از خود پیوش، عریان باش

کسوتِ شرم، غیرِ هستی نیست

طالب آنچه یافت نتوان باش

همه تحصیل حاصل است اینجا

هرقدر می‌خرند، ارزان باش

شرم دار از گران‌بهایِ خویش

موج و کف گفت‌وگوست، عَمان باش

ذاتی ای بی‌خبر! صفات کجاست؟

این‌قدر یادگیر و نازان باش

تا بهارت غمِ خزان نکشد

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست

این من و ما، همان اضافتِ اوست

